

الف

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

اگر آلوده شد گوهر به یک ننگ نشوید آب دریا ازو رننگ

اگر بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشیننی گناه است

ای خوشا آن دل که آزاری نمی آید از او غیر کار عاشقی کاری نمی آید از او

ای شب از رویای تو رنگین شده سینه ام از غم تو سنگین شده

ای که دستت می رسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

ای قوم به حج رفته کجا بید کجا بید معشوق همین جاست بیا بید بیا بید

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سر و دست و تن و پا را

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم تمام روح و اجزا را

از در در آمدی و من از خود به در شدم گویی کز این جهان به جهان دگر شدم

آدمیزاد اگر بی ادب است آدم نیست فرق در بین بنی آدم و حیوان ادب است

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه ی فال بنام من دیوانه زدند

ای که دستت می رسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

او رحمت خدا بود پشت و پناه بود تا رحمت خدا باد پشت و پناه شهریار

آن خداوندی که از خاک ذلیل آفرید او شهسواران جلیل

ب

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمیشود داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود

به نام خداوند جان و خرد کز این برتر اندیشه بر نگذرد

باید هر دو پا محکم نهادن از آن پس، فکر بر پای ایستادن

بسوزد گر کسی این آشیان را چنان دانم که میسوزد جهان را

بهرام که گور می گرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

با خدا باش و پادشاهی کن بی خدا باش و هر چه خواهی کن

باز گفت ای شه پشیمان می شوم توبه کردم نو مسلمان می شوم

بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه ما

بشنو از نی چون حکایت می کند از جدایی ها شکایت می کند

به نام خداوند خورشید و ماه که دل را به نامش خرد داد راه

به نیروی یزدان کیهان خدای برانگیختم پیلتن را ز جا

پسرم نیست در همه کیهان ذره ای از خدای تو پنهان

پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری

پری رویان به ما کردند نظاره یکی چون ماه و باقی چون ستاره

پرید از شاخکی بر شاخساری گذشت از بامکی بر جو کناری

پدید آورد خاشاکی و خاری شکست از تاک پیری شاخساری

تو نمی گیری نمی زاری چرا یا که رحمت نیست اندر دل تو را

تہمتن چو از خواب بیدار شد سر پر خرد پُر ز پیکار شد

پ

ت

تو دانی که من دوستدار توام بهر نیک و بد ویژه یار توام

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر، بُرنا بُود

تا خدایی که خیر و شر داند بر من این کار سهل گرداند

تو را ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را چه سود از زندگانی، چون تبه کردم جوانی را

تا چند بسته ماندن در دام خود فریبی با غیر آشنایی، با آشنا غریبی؟

تو را با غیر می بینم، صدایم در نمی آید دلم می سوزد و کاری ز دستم بر نمی آید

ثنا باد بر پیغمبرش محمد فرستاده برترش

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمت کنی بر خوشه چینی

ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون تویی چشم زمانه

ثنا خوان توام تا زنده ام اما یقین دارم که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا

ثریا کرد با من تیغ بازی عطارد تا سحر افسانه سازی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

جهان را نیست کاری جز دو رنگی گهی رو می نماید گاه زنگی

جان بی علم بی نوا باشد مرغ بی پر نه بر هوا باشد

جهان انجمن شد بر آن تخت او شگفتی فرومانده از بخت او

جهان پر شد از کین افراسیاب به دریا تو گفتی به جوش آمد آب

چ

چون جمال بی مثال خود نمود ناظران را عقل و دل از کف ربود

چقدر خسته ام از این دقیقه های پاپتی از امتداد خسته ی کلاف بی عدالتی

چشم دل باز کن تا جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی

چندان که دویدیم به سامان نرسیدیم ماندیم در آغاز و به پایان نرسیدیم

چه خوشست صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن به رخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

حکایت کرد با شیرین سرآغاز که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست امید ما به نماز نکرده بیشترست

حریفان باده ها خوردند و رفتند تهی خم ها رها کردند و رفتند

خدا مرا به فراق تو مبتلا نکند نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است

خواهم من از خدا به دعا صد هزار جان تا صد هزار بار بمیرم برای تو

در دایره قسمت ما نقطه ی تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

دلم تنهاست ماتم دارم امشب دلی سرشار از غم دارم امشب

در این سرای بی کسی کسی به در نمی زند به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی زند

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

در این دنیا کسی بی غم نباشد اگر باشد بنی آدم نباشد

در جوانی حاصل عمرم به نادانی گذشت آنچه باقی بود آن هم در پشیمانی گذشت

ح

د

ث

ج

دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد

دلم تنهاست ماتم دارم امشب دلی سرشار از غم دارم امشب

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده‌ست از سرخی خون شهریاری بوده‌ست

دارمت دوست به حدی که خدا می‌داند راز این قصه فقط باد صبا می‌داند

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی دودم به سر برآمد زین آتش نهانی

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدی است عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

ذات تو غنی و ما همه محتاجیم محتاج به غیر خود مگردان مارا

ذات نیافته از هستی بخش کس تواند که شود هستی بخش

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتم

رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر به چه امید در این شهر توان بود

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم با دوست بگوییم که او محرم راز است

راه پنهانی میخانه نداند همه کس جز من و زاهد و شیخ و دوسه رسوای دگر

روزها در حسرت فردا به سر شد ای دریغ دیگر از عمرم همین امروز و فردا مانده است

رفیقی باید همدم، به شادی یار و در غم هم وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن یا زجانان یا زجان باید که دل برداشتن

روز تویی روزه تویی حاصل در یوزه تویی آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا

ز

ز من نگارم خبر ندارد به حال زارم نظر ندارد

زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشته زندانی چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش نیست امید که همواره نفس بر گردد

ز آدمی به جهان نام نیک ماند و بس به مهر کوش که گیتی به کس وفا نکند

ز لب دوختن غنچه را زندگی ست چو بشکفت زان پس پراکندگی است

ژاله بارید کوچه ها گل شد رفتن ما به خانه مشگل شد

ژاله صبح دانی خبر از چه می دهد اشکی که شبش پای عزیزی رفته است

سالها از پی مقصود به جان گردیده ایم یار در خانه و ما دور جهان گردیده ایم

سرگشته چو پرگار همه عمر دودیم آخر به همان نقطه که بودیم رسیدیم

سیه چشمی به کار عشق استاد به من درس محبت یاد می‌داد

سرا پا اگر زردو پژمرده ایم ولی دل به پاییز نسپرده ایم

سبک بالان خرامیدند و رفتند مرا بیچاره نامیدند و رفتند

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چه ها کرد

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی همتا تو را عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

ژ

س

ش

شادی ندارد آنکه ندارد به دل غمی آن را که نیست عالم غم، نیست عالمی

شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ زین گونه بسی آمد و زین گونه بسی رفت

شب با صدای تو بیدار می شود خورشید در مدار تو پرگار می شود

شور عشقی کو، که رسوای جهان سازد مرا؟ بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

صبر کن ای دل پرغصه در این فتنه و شور گرچه از قصه ما می ترکد سنگ صبور

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار

صد سال ره مسجد و میخانه بگیری عمرت به هدر رفته اگر دست نگیری

صبح است بیا تا که غزل ساز تو باشم مست می آن نرگس شیراز تو باشم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

صراف سخن باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو

ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای درد ما را هم دوا دانسته ای

ضرب دشمن اگرچه با ضرر است زدن دوست جانگداز تر است

طمع را نباید که چندان کنی که صاحب کرم را پشیمان کنی

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق کاندترین دامگه حادثه چون افتادم

طیبیا درد سر کم کن که من بیمار هجرانم به دارو احتیاجم نیست از درد عشق می نالم

طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود با نادان میبوند

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد

ظالم آن قومی که چشمان دوختند زان سخن‌ها عالمی را سوختند

ظلم ماری است هر که پروردش اثردهایی شد و فرو بردش

ظالم بمرد و قاعده‌ی زشت از او بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عهد کردم دگر از قول و غزل دم نزنم زیر قول دلم آیا بزنم یا نزنم؟

عاشقی درد است و درمان نیز هم مشکل است این عشق و اسان نیز هم

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گر چه با آدمی بزرگ شود

عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت جان شیرین را فدای شیرین کرد و رفت

عمری به جز بیهوده بودن سر نکردیم تقویم ها گفتند و ما باور نکردیم

غم عشقت بیابون پرورم کرد هوای بخت بی بال و پرّم کرد

غریبی بس مرا دلگیر دارد فلک بر گردنم زنجیر دارد

غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت پیاده آمده بودم پیاده خواهم رفت

فهم عاقل را به عاشق راه نیست هر چه گویم باز میگوینی که چیست؟

فلک همیشه به کام یکی نمیگردد که آسیای طبیعت به نوبت است ای دوست

فاش می گویم و از گفته ی خود دلشادم بنده ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

قطره ی اشکیم اما در درون دل نماند گر به سوی دیده ره یابیم دریا می شویم

قیامت بی حسین غوغا ندارد شفاعت بی حسین معنا ندارد

قراری بسته ام با می فروشان که روز غم بجز ساغر نگیرم

ع

غ

ف

ق

ص

ض

ط

ظ

قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا

ک

کاش می شد که پریشان تو باشم یا نباشم یا از آن تو باشم

کسی را دل مگر از سنگ باشد که بگذارد کسی دلتنگ باشد

کسی کو با تو نیکی کرد یکبار همیشه آن نکویی یاد می دار

کم گوی و گزیده گوی چون دُر تا ز اندک تو جهانی شود پُر

که را دیدی تو اندر جمله عالم که یک دم شادمانی یافت بی غم

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گ

گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه

گاهی خیال میکنم از من بریده ای بهتر ز من برای دلت برگزیده ای؟

گر تو باشی می توان صد سال بی جان زیستن بی تو گر صد جان بود یک لحظه نتوان زیستن

ل

لیلای دلم هوای مجنون دارد در سینه غمی عمیق، مدفون دارد

لطف حق با تو مدارا ها کند چون که از حد بگذرد رسوا کند

لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

لب موبدان خشک و رخساره تر زبان پر ز گفتار با یکدیگر

لب سر چشمه‌ای و طرف جویی نم اشکی و با خود گفت و گویی

م

موی سپید را فلکم رایگان نداد این رشته را به نقد جوانی خریده ام

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم ما ز دریاییم و دریا می‌رویم

می‌کشم دردی که درمانیش، نیست می‌روم راهی که پایانش نیست

ماییم و نوای بی نوایی بسم الله اگر حریف مایی

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی تو بمان و دگران، وای به حال دگران

من اینجا چون نگهبانم، تو چون گنج تو را آسودگی باید، مرا رنج

ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است این گرگ سالهاست که با گله آشناست

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه می پنداشتیم

می خواهمت چنان که شب خسته خواب را می جویمت چنانکه لب تشنه آب را

مادر هستی ام به امید دعای توست فردا کلید باغ بهشتم رضای توست

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

من از بیگانگان هر گز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید

من نهادم ز پس خراسان را گز نمودم طریق تهران را

من نگویم که خود چه چیز بخور آنچه من می‌خورم تو نیز بخور

من کجا، جویبار ساوه کجا مرد جنگی کجا، کجاوه کجا

منت ایزد که دوستان جمعند همه پروانگان آن شمعد

ملت ماتم زده این می‌کند هر که چنان کرد چنین می‌کند

ملک برآشت و سیه گشت روز گشت نهان اختر گیتی فروز

نی حدیث راه پرخون میکند

قصه های عشق مجنون میکند

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارات نظر نامه رسان من و توست

نتوان وصف تو گفتن که در وصف ننگجی

نتوان شبه تو جستن که تو در وهم نیایی

نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی

سنگ دل این زودتر میخواستی حالا چرا

نابرده رنج گنج میسر نمی شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

نشاط جوانی ز پیران مجوی

که آب رفته باز نیاید به جوی

نی حریف هر که از یارش برید

پرده هایش پرده های ما درید

نغمه او رهبر آوارگان

مویه ی او چاره ی بیچارگان

وفا نکردی و کردم، جفا ندیدی و دیدم

شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم

وقت است که بنشینی و گیسو بگشایی

تا با تو بگویم غم شب های جدایی

وارث تمام اضطراب های من سلام

لیلی قشنگ خواب های من سلام

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر میکنند

وان که این بنده را به گفته ُ خویش

کرد در غربت این چنین درویش

ور ز حکمت برون نهی گامی

چه نصیحت دهی، چه دشنامی

هر که در این بزم مقرب تر است

جام بلا بیشترش میدهند

هر که اول بنگرد پایان کار

اندر آخر او نگردد شرمسار

هر که را اسرار حق آموختند

مهر کردند و زبانش دوختند

نشاط جوانی ز پیران مجوی

که آب رفته باز نیاید به جوی

نی حریف هر که از یارش برید

پرده هایش پرده های ما درید

نغمه او رهبر آوارگان

مویه ی او چاره ی بیچارگان

وفا نکردی و کردم، جفا ندیدی و دیدم

شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم

وقت است که بنشینی و گیسو بگشایی

تا با تو بگویم غم شب های جدایی

وارث تمام اضطراب های من سلام

لیلی قشنگ خواب های من سلام

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر میکنند

وان که این بنده را به گفته ُ خویش

کرد در غربت این چنین درویش

ور ز حکمت برون نهی گامی

چه نصیحت دهی، چه دشنامی

هر که در این بزم مقرب تر است

جام بلا بیشترش میدهند

هر که اول بنگرد پایان کار

اندر آخر او نگردد شرمسار

هر که را اسرار حق آموختند

مهر کردند و زبانش دوختند

هر چه تو خواهی نه آن می شود

هر چه خدا خواست همان می شود

هر گز حدیث حاضر غایب شنیده ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

هر دم از این باغ بری میرسد

تازه تر از تازه تری میرسد

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

همه کارم ز خود کامی به بد نامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی

که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش

می سپارم به تو از چشم حسود چمنش

یک نفر آمد صدایم کرد و رفت

در قفس بودم، رهایم کرد و رفت

یارا بهشت، صحبت یاران همدم است

دیدار یار نامناسب، جهنم است

یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد

یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

یار شو ای مونس غمخوارگان

چاره کن ای چاره ی بیچارپان

یک قطره که با موج کسی پا نشدم

گم بودم و هیچ وقت پیدا نشدم

یار من خسرو خوبان و لبش شیرین است

خبرش نیست که فرهاد وی این مسکین است

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد

به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

یاد ایامی که در گلشن مکانی داشتم

در میان لاله و گل آشیانی داشتم

یارب مباد کز پا جانان من بیافتد

درد و بلای او کاش بر جان من بیافتد